

روشانچی

نوشته: حسینی حسنیار شغنائی

۱۵ دسمبر ۲۰۱۹

یک روز قبل هوای روشن چنان آفتابی بود " چُبن خُبن اند غبار نه ونے "، فقط ابرهای سفید پراکنده در آسمان پهناور در دوردستها بدور از فضای روشن غرب آسمان را به شرق میخواستند وصل کنند. امروز مثل اینکه آسمان بر زمین غضب کرده و میخواهد حقیقت طوفان نوح را ثابت و یکبار دیگر بشریت را نیست و نابود کند. بادهای مخالف چون گرگهای گرسنه زوزه میکشند، غرش تندر میخواهد کوهها را بر هم زند. درختان کهن بجان درختان جوان افتاده با عزم و جزم تمام میخواهند آنها را از ریشه برکنند و از کنار خود دور سازند، خود را از شر آنها برهانند. آب گل آلود در جویباران شر شر کنان روان است. آب نهر پا از بستر فراتر نهاده علفزاران کنارش را چون کرگدن گرسنه میخورد و له میکند. انگار همه چیز با همه چیز دشمن شده. هرچیز در صدد انتقام است .

دو سپاهی تفنگهای انگریزی بر شانه و پنچگی ها بر ششخانه نهاده بر کمر بسته و برچه های پولادین بر ران راست آویخته روشنچی را به قلعه برپنجه می برند. او شلوار رخره و نیم تنه قتمه بر تن پا برهنه در بین دو سپاهی با وقار و متین آهسته آهسته گام بر میدارد. روشنچی به قیافه سپاهی که پیشا پیش وی چند قدم جلوتر روان بود نگاه میکرد. روشنچی در مسیر راه هر جاکه آب بود پاهایش را در آن خیس میکرد و گل را که مانند فلس ماهی به آنها چسپیده بود تمیز میکرد. گهگاه دست بلند میکرد و آب صورتش را بر زمین میریخت. هر چند هوا تاریک شده بود ولی سپاهیان به راه رفتن ادامه میدادند .

روشانچی سپاهی را که در پیشا پیش روان بود نمی شناخت و قبلا هم ندیده بود. سپاهی دومی را خوب میشناخت اسمش بازار محمد کوتوالی بود. بازار محمد مرد پارسیوان از اهالی

بدخشان بود. او بازار محمد را چندین بار قبل از بلوای محرم هم دیده بود که برای جمع آوری مالیات با چند سپاهی زیر امر در قشلاق پرسیه میزد. از سیمای بازار محمد کوتوالی معلوم بود که نسبت به مردم محل دلخور است و دل خوش ازین مردم ندارد. گویی مردم روشن به زادگاه بازار محمد رفته باشند. حرفهای نیشدار میزد، فحاشی میکرد، دشنام میداد، تهدید و تحقیر میکرد. او روشانچی را عامل شوربختی خود میخواند .

“ماجرا جویان کافر، بی دین، ملحد رفتید پای دریا به نزد بلشویک. بلشویک بازی را آغاز کردید. بلشویک به شما چه داد، چه کرد؟

آخر مثل مگس شما را از خود راند. دوباره آمدید به دار اسلام. چرا در پاره دریا نماندید؟ چرا؟

جواب بده کافر . . .

حالا که برگشتید توقع دارید که به شما خوش آمدید هم بگوییم؟ ششماه میشود که از تتخواه، پاچرمی، غله گی و جامگی خبری نیست. میدانی چرا؟

ششماه است که شما براتی، عشر، پول نکاح و پاچرمی نمی دهید. از هیزم خبری نیست، گدام خالی نمی کنید. بار دولت را بجای شما کی میدهد؟

دو ماه تمام من همراه با چند نفر سپاهی در قشلاق میگردم که حق دولت را بدهید. حق سپاهیان را بدهید. گوش شما به صدای ما بدهکار نیست. باز میخواهید بلشویک باز دربیاورید؟ نه نه . اینبار نمیتوانید. دیگر کسی به شما اجازه نمیدهد. دولت بیدار شده، به حساب تک تک شما میرسد. من خودم حق سرکار را از شما میگیرم. بر چرم گردنتان زده زده حق سرکار را تحصیل میکنم .

روشانچی به حرفهای سپاهی اصلا توجه هم نکرد و ناشنیده انگاشت. آنها قریب دو ساعت در راه بودند و بازار محمد دست از سرکل روشانچی بر نمیداشت. هی حرف میزد، فحش میداد، پرت و پلات هرچه بلد بود میگفت. روشانچی فکر بد در مغزش نداشت، فقط در فکر آن بود

که کسی پیدا شود او را ازین منجلا ب رها کند و یا اقلا راه فرار را پیدا کند و از گیر این کوتوالی لعنتی بگریزد .

لعنت به گردش ایام که یکبار هم بر مراد ما نگشت. ای کاش حالا محرم بیک در میان ما میبود، ده تا مثل این کوتوالی را مشتمال میکرد و یک لقمه خام میساخت. یا اقلا همین سه صدو سه بر شانه من میبود، اینقدر خوار و ذلیل و حقیر نمی بودم و حرفهای مفت و زخم زبانهای این مرد پلید را نمی شنویدم .

دلم درد میکند اما چاره جز این نیست که دندان بر جگر نهم و حوصله کنم. اگر تفنگ میداشتم شاید عیالم را با پدر و برادرانم نمی کشتند و پسر شیرخوارم صغیر نمیشد. همین حالا تفنگ جای خودش، فقط یک کلتک دستم میبود کار این بازار لامصعب را با آن یکسره میکردم .

روشانچی با خود فکر میکرد و نقشه میکشید که چطور از دست این بازار لعنتی و دوست دغه اش فرار کند. مردیکه پیشاپیش در حرکت بود یک مرد دغه بود. مرد دغه هم یک سپاهی بود که او را از سرزمینهای دور مشرقی به اینجا آورده بودند. مرد دغه پیشاپیش چنان راه میرفت انگار هیچ تعلق به این دو ندارد. اگر کسی میدید اصلا فکر نمیشد که دغه هم با آنهاست. حضور مرد دغه با آن دو نامانوس بود .

روشانچی با خود میگفت اگر قاتل زن و پدر و برادرانم را گیر بیاورم با دستان خودم سرشان را از تن جدا میکنم. او از شدت خشم بر خود میلرزید مشتھایش را گره زد آماده حمله بود که چلب چلب راه رفتن بازار در گل و لای او را بخود آورد دید که در میان دومرد مسلح قرار دارد و به سوی شغنان روان است .

بازار در وقت دستگیر کردنش به وی گفته بود که او را تا قلعه برپنجه نزد حاکم میبرند. حاکم میخواهد بداند که او طرفداران و همکاران و همقطاران محرم را میشناسد یا نه .

سپاهی دغه لام تا کام خاموش بود فقط گهگاهی این بر و آن بر نگاه میکرد و بقیه غرق در افکار خود بود. بنده خدا را از مشرقی آورده بودند اینجا کجا و مشرقی کجا. شاید در عمر خود نام شغنان را نشنیده باشد. آب و هوا و غذای شغنان هیچکدام با او نمی ساختند،

همیشه زکام و ریزش داشت و یا اسهال. وقتیکه او را به شغنان آوردند او لباسهای بر تن داشت که با هوای سرد شغنان با آنها نمیشد یک روز هم زندگی کرد. کوتوالی از خانه های مردم برایش لباس گرم محلی حتی دستکش و جراب و چموس (چارق) نیز گرفته بود. هیچ چیز او را شاد نمیکرد همیشه در یاد یار و دیار خود بود و در فکر آن بود که هرجوری شود یک مقدار پول پیدا کند و برود به زادگاهش در کنار خانواده و دوستانش زندگی کند. در مشرقی نیز زندگی بهتر ازینجا در انتظارش نبود در آنجا نیز یا میرفت راه کاروانها را میگرفت یا نوکری خان و ارباب میکرد و یا هم نوکری حکومت را میکرد. باز هم هرچه بود هوای آنجا با وی بهتر ازینجا میساخت. " هرچا ته خپل وطن کشمیر دئ. "

با رسیدن شام تاریک به رباط رسیدند. در رباط چند کلبه بودند که نه حال داشتند و نه هم احوال مثل سایر مردم شغنان زندگی فقیرانه داشتند. اثاثیه خانه خیلی مختصر بود. غذای حسابی و چرب هم در انتظار مهمانان ناخوانده نبود. کوتوالی بازارمحمد مرد دغه و روشانچی اسیر را با خود به تانه (سربازخانه) بردند. تانه یک ساختمان سنگی با دیوارهای پهن و در کنار رود پنج واقع بود. تانه یک توپخانه و چند اتاق یکی برای خوابیدن سربازان، یکی را تنورخانه میگفتند و دیگری را سلاح کوت میخواندند که در آن چند میل تفنگ انگریزی بر میخهای چوبی کوبیده به دیوار آویزان بودند. توپخانه چندین تیرکش داشت که بیشتر آنها به سوی خاک روسیه بودند. یک نفر سپاهی همیشه بر بام توپخانه پهره داری میکرد. در تانه ده نفر سرباز همراه با یک سرپرکمر مشغول خدمت بودند. سرپرکمر مرد بلند قامت، ریش انبوه سیاه و موی لب تابیده تا بیخ گوش، ابروان پهن و چشمان سیاه درشت بود. در سربازخانه هفت نفر اسیر دیگر نیز بودند که با فرارسیدن شام آنها را به تنه درخت بسته بودند که فرار نکنند.

در سربازخانه سرپرکمر همه کاره بود. او دستور داد یک کمی گرمیه و تلقان را مرد اسیر دادند که از گرسنگی نمیرد. روشانچی گرمیه و توت را با اشتهای تام خورد و سرش یک مشت آب سرد را از جوییکه در کنار سربازخانه جاری بود سرکشید و پشت به دیوار دراز کشید، از فرط خستگی خوابش برد. در خواب شیرین بود که صدای داد و فریاد بازارمحمد او را بیدار کرد. بازار با لگد بر رانش کوبید و فریاد زد بلند شو کثافت بی دین اینجا خانه پدرت نیست که دراز کشیدی .

روشانچی از جایش بلند شد، بازار دستور داد که درخت کهنسال توت را بغل کند. روشانچی چشمش به درخت تنومند سالخورده افتاد که یک نفر دیگر را نیز به تنه آن بسته اند. روشانچی او را شناخت او گل بنه (گل شاه) بود. گل بنه در وقت قیام محرم دست راست او بود. او یک شکارچی ماهر و تیرانداز خوب بود. روشانچی و آن هفت نفر شب را بسته به تنه درخت به روز مبدل کردند. در تاریکی گرگ و میش هشت نفر مظنون را از تنه درخت باز کرده به کنار جوی نشانده که تجدید وضو نمایند و نماز بخوانند. حاضران نماز جماعت را به امامت ملای تانه چاسنود ادا کردند. بعد از ادای نماز بامداد هشت نفر اسیر را به دو گروه چهار نفری تقسیم کردند. هر گروه را به زنجیر کشیده سر زنجیر را به دست یک سپاهی سوار بر اسب میدادند. سپاهی سوار اسیران را کشان کشان به قلعه میبرد. دو نفر سپاهی دیگر مسلح با تفنگ سوار بر اسبهای سرکاری از پشت اسیران در حرکت بودند. مرد دغه همچنان پیشاپیش در حرکت بود. بازار مثل روز قبل و راجی میکرد. فقط حرف میزد و گاهی فحاشی میکرد و هراز چندبار اسیران را تهدید به مرگ هم میکرد. او خطاب به روشانچی باز تکرار کرد: "ای غول بیابانی، ای بلشویک کافر! آن من بودم که زن و بچه هایت را کشتم. پشیمان هم نیستم، افتخار میکنم که در راه خدا جان چند نفر کافر را گرفتم." روشانچی مثل روز قبل خونسرد و آرام بود.

شام تاریک بود که چهار نفر سپاهی با هشت نفر اسیر مظنون به همکاری با محرم بیک و سهم داشتن در قتل سربازان را به قلعه برپنجه رساندند.

در قلعه برپنجه چندین نفر را از اطراف و اکناف شغنان به جرم همکاری با محرم و سهم بودن در قیام محرم بیک روشانی جمع کرده در یک آغیل بزرگ زندانی کرده اند. به زندانیان فقط روز یکبار مقدار تلقان و آب میدادند و بس. تمام زندانیان در مرز مرگ بودند. بعد از گذشت دو هفته لیست افراد متهم به قیام ضد دولت تکمیل شد. اسیران را بدون تفهیم اتهام و بدون بازرسی هفت نفری دست بسته به زنجیر میکشیدند. تعداد زنجیرشدگان هفتاد نفر بودند. این هفتاد نفر بهترینهای شغنان بودند. اینها متنفذین، پهلوان نامی و چند نفر روحانی بودند.

در قلعه برپنجه یک سپاهی بر اسب سوار میشد و پالهنک هفت نفر اسیر را به فتراک اسب میبست. سپاهی اسب میراند و اسیران را با خود میکشید. اسیران را با این حالت فجیع راهی

اشکاشم ساختند. ده نفر سپاهی سوار بر اسب اسیران بسته به فتراک به تعقیب گل میرخان غندمشر به سوی اشکاشم اسب میراندند .

بازار درینجا نیز از روشانچی دست بردار نیست. او را همراه با شش نفر اسیر دیگر به فتراک اسب خود بست و به راه افتاد. کاروان اوایل ساعت ده صبح به ویر رسید. در ویر برای غندمشر و همراهانش ضیافت مفصل ترتیب دادند. غندمشر و همراهانش بعداز صرف غذا دو باره به راه افتادند. گل میرخان طلایه دار را به غاران فرستاد که نقشه دارد شب را در آنجا سپری کند. روزهای دراز بهاری بدون عجله قبل از شام خود را به غاران میرسانند .

روشانچی به دریای خروشان پنج با دل آکنده از نفرت نسبت به بی عدالتی شاهان و امیران نگاه میکرد و زیر لب چیزی را زمزمه میکرد. ناگهان سر به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت: خدایا تقصیر ما چیست؟ در بی گناهی ما خودت گواهی. بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد و رخسار خشک و پر چین و چروکش را خیس کرد. اشک تا لبانش رسید و لبان پر از " کلهخچ" او تر کرد و او شوری اشک را احساس نمود. دستی نبود که صورتش را از اشک خشک کند. او با خود تصمیم گرفت که کار را باید در همین "کورخ پَرین" که حالا به فراز آن میرسیم یکسره کرد .

حین رسیدن به "کورخ پَرین" سواران از اسپها پیاده شدند. هنگام پیاده شدن روشانچی با یک جست خود را به بازار محمد رساند. روشانچی خوب میدانست این آخری چانس است که به وی دست میدهد تا از این مرد کینه توز سگ صفت انتقام بگیرد. خود را به بدن بازار چسپاند و دستان بسته خود را بر گردنش حمایل کرد. بازار کوتوالی را چنان محکم گرفته بود فرصت حرکت کردن را از وی گرفت. تمام قوای خود را جمع کرده بازار را با خود به لبه سنگ که دریای در زیر آن ملنگه میزد، رساند و با یک حرکت با خود به درون دریا پرت کرد. در یک چشم بهم زدن هفت نفر اسیر همراه با کوتوالی به درون رود در میان سنگلاخ سقوط کرده آب دریا برای مدتی قرمز شد.